

پرسیدم که این چه مجلسی است که روزه در آن شرکت می‌کند؟... پاسخ داد، خر شده با افسران فاشیست در «حزب کبود» همکاری می‌نماید... اما مطمئنم که از آنان خواهد برید، زیرا همه آنها کله خر و خواهان سرکردگی و رهبری هستند... حالا برو ببین چه می‌گویند. من همه آن امیران و افسران ارشدی را که در «حزب کبود»^۱ فعالیت می‌کنند و می‌خواهند «هیتلر ایران» بشوند، می‌شناسم... .

«به هر رو، در روز موعود، روزه مرا به خانه مجللی برد و گفت متعلق به یکی از امیران ارتش است. پسر همان امیر که نامش را نگفته بود. جلسه‌ای چهارنفری را اداره می‌کرد که با آمدن ما به شش نفر رسید... پس از تعارفهای معمول، او گفت که ما باید این لکه ننگ را که بر اثر اشغال ایران دامنگیر ما شده است پاک کنیم. چنین کاری هم تنها از عهده افسران وطنپرست، که آماده سختی کشیدن و فداکاری باشند، بر می‌آید... سپس ادامه داد و گفت ما برنامه‌ای تنظیم کرده‌ایم که طی آن باید شبهای سرد زمستان را در کوههای دربند بگذرانیم تا بدنمان به سختیها و رنج عادت کند... فقط از این راه است که ما می‌توانیم افسران فداکار و جانبازی را که نیاز داریم برای بازگرداندن عظمت باستانی به صفوفمان راه دهیم... ما بیش از سه ساعت در آنجا وقت گذراندیم و پس از بیرون آمدن، خسرو روزه از من پرسید چطور بود؟ پاسخ دادم، «عالی بود» اما عظمت ایران باستان را برای چه و برای که می‌خواهیم، برای اینکه مرزهایمان به دوران هخامنشیان برسد؟ گفت، خوب معلوم است، اینها سرزمینهای متعلق به ایران بود و باید آنها را پس بگیریم... پاسخ دادم که این سرزمینها متعلق به مردمانش بودند و بیشتر آنها را هم به زور شمشیر اشغال کرده بودیم و اکنون که کشورمان خود اشغال شده، می‌خواهیم پیش از اینکه میهنمان را آزاد سازیم، در اندیشه اشغال سرزمینهای اشغال شده گذشته بيفتیم؟... شگفت زده شدم که چگونه افسر جوان پویا و کوشایی در سده‌ای که همه چیز در راه دگرگونی گذشته به پیش می‌رود،

(۱) حزب کبود به رهبری مشایخ، حبیب‌الله نوبخت و چند تن دیگر طرفدار آلمان نازی بود و به دلیل اینکه نوبخت وکیل مجلس سیزدهم و برخوردار از مصونیت پارلمانی بود متفقین مدتی کاری به او نداشتند، اما بعدها در صدد دستگیر کردن او برآمدند و نوبخت به فارس گریخت ولی سرانجام دستگیر شد و مدتی مدید در بازداشتگاه انگلیسیها در اراک زندانی بود. نوبخت بعدها رییس کتابخانه سلطنتی شد. او شاهنشاه‌نامه‌ای نیز سروده است. عده‌ای از افسران، پنج امیر و ۱۷ سرهنگ با حزب کبود همکاری داشتند و گویا مورد حمایت احمد قوام (قوام‌السلطنه) در سال ۱۳۲۱ بودند.

می خواهد به یاری همفکرانش «عظمت ایران باستان» را زنده کند... فردای همان شب که در خیابان استانبول با محسن اماموردی، که چند سال پیش دبیر ریاضی ما در دبیرستان نظام کرمانشاه بود، قدم می زدیم به سرگرد [احمد] بهارمست^۱ (به سبب کتابی که زیر عنوان «سپهد فردوسی» نوشته بود، به شوخی به نام «سپهد فردوسی» خوانده می شد) برخوردیم... او با دیدن ما همانند پهلوانان کهن گفت، به زودی آلمانها به مرزهای ایران نزدیک می شوند و ما افسران وطنپرست باید با یکانهای خود به آنان پیوندیم و پس از بیرون راندن ارتشهای اشغالگر، هفده شهر قفقاز را به مام میهن بازگردانیم!! با پایان رجزخوانیش، استاد اماموردی با چند فحش رکیک گفت: ارواح ننت، باید خوابش را ببینی!... همین سرگرد بهارمست، هنگامی که تاکتیک نظامی در دانشکده افسری درس می داد، با مقایسه چند واژه پارسی و آلمانی، می خواست «ثابت کند» که زبانهای ایران و آلمانی، نخست یکی بوده و پس از سالها جدایی به صورت دو زبان مستقل درآمدند...!!

«این رویدادها را برای آن آوردم تا آشکار شود بسیاری از افسران از پی تحقیقی که دیده بودند، می خواستند به گونه ای تلافی کنند: شماری با «عظمت گذشته» و شماری دیگر با «توده های مردم»!

«یک روز پس از دیدار از خانه آن امیر ارتش، من دو جلد کتاب «مانیفست» را با خود به دانشکده افسری بردم و به سروان روزبه و ستوان یکم حاتم دادم. من حاتم را از سالهایی که پدرش رییس کل بندرهای شمال بود و خودش در دبیرستان فردوسی بندرپهلوی آموزش می دید، می شناختم. او سه چهار سال از من بزرگتر بود، جوانی خوش سیما، مهربان و زرنگترین دانش آموز دبیرستان بود. او پس از پایان دبیرستان به دانشسرای عالی رفت و در رشته فیزیک و شیمی لیسانس گرفت. اما چون می خواست با یکی از خویشاوندان نزدیک به دربار پهلوی ازدواج کند، مجبورش کردند تا به دانشکده افسری برود و در شمار

(۱) سرگرد بهارمست تا درجه سرتیپی ارتقا یافت. آدم خاصی بود و بیشتر در عوالم ایران باستان سیر می کرد و به فردوسی درجه سپهدی داده بود. قرار بود او یک نوع ایدئولوژی شاهنشاهی را در دانشکده افسری تدریس کند. کتابی هم در تحلیل شاهنامه نوشت که در سال ۱۳۱۳ به چاپ رسید. در سالهای آخر عمر مورد غضب رژیم محمدرضا بود و گویا تحت پیگرد قرار گرفت. او برادر سرلشکر محمود بهارمست رییس ستاد ارتش در سال ۱۳۳۱ بود.

افسران ارتش درآید. او رسته توپخانه را برگزید و پس از پایان آن در همان رسته به خدمت مشغول شد و مانند همه افسران جوان در پی یافتن راهی برای رهایی کشور بود... از آن دو جداگانه خواهش کردم «مانیفست» را با دقت بخوانند و نظرشان را بیان کنند. بیش از دو روز نگذشته بود که روزبه کتاب را به من برگرداند و گفت، این مزخرفات است... بورژوازی کیست، پرولتاریا چیست؟ ایران را فقط ما افسران باید نجات بدهیم...!

«حاتم نیز کتاب را به من پس داد، اما گفت بسیاری از کلمات سنگین بوده و فارسی نیست، مگر نمی شد به جای بورژوازی، سرمایه داری و بجای پرولتاریا، کارگر گذاشت؟

«چند روز بعد آذر جریان رفتن به جلسه «حزب کبود» را از من پرسید و من هم آن را برایش تعریف کردم... و آذر گفت کتاب «مانیفست» برایش زود بود و تو اشتباه کردی چنین اثری را به وی دادی، او باید «جامعه اقتصادی بشر» را که از نشریه های حزب توده است، بخواند تا کمی به تاریخ بشریت آشنایی پیدا کند...»

نفت ایران

روسها پس از انقلاب اکتبر به ورود به ایران و کاستن از نفوذ چند ساله انگلیس در این کشور علاقه مند بودند. آنان راه ورود خود را در تشکیل یک شرکت مختلط نفت ایران و روس می دانستند، به همین سبب در ضمن جنگ جهانی دوم و اشغال ایران، سرگئی کافتارادزه، معاون وزارت خارجه شوروی به ایران آمد تا با مقامات ایران گفت و گو کند. هدف از این نشستها بیشتر بر سر زبان انداختن موضوع نفت ایران و قرارداد ۱۹۳۳ و گفت و گوهای پنهانی با امریکا بر سر امتیاز نفت ایران بود. شوروی ها می دانستند که ایران قراردادی با آنان در مورد نفت ایران نخواهد بست؛ اما پیشنهادشان، که نسبت به پیشنهاد انگلیسی ها از نظر امتیاز دادن به ایران بهتر بود، موجب شد که این موضوع بر سر زبانها بیفتد و مردم نسبت به انگلیس و امریکا نظرهای دیگر پیدا کنند. ولی پشتیبانی حزب توده از این قرارداد و تشکیل دسته های خیابانی به طرفداری قرارداد نفت از جانب شوروی، این کشور را در نظر مردم بی اعتبار و حزب را خوار و خفیف و عامل بیگانه قلمداد ساخت، به طوری که کسانی که نسبت به شوروی بی تفاوت بودند با نظر مخالف به آن نگاه می کردند.

در مجلس شورای ملی هم دکتر محمد مصدق، با یاری چند تن از نمایندگان، طرحی را مطرح ساخت که به موجب آن تا پایان جنگ هیچ دولتی حق مذاکره درباره دادن امتیاز نفت به شرکتها و دولتهای خارجی را نداشت.^۱

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فصل دوم

کامبخش و سازمان افسران

پس از پایان جنگ جهانی دوم و امتناع شوروی از خارج ساختن ارتش خود از ایران و مقدمات بروز جنبش فرقه دمکرات در آذربایجان در تابستان ۱۳۲۴، دولت ایران در صدد یافتن و محدود کردن فعالیتهای طرفداران شوروی افتاد و طبعاً ارتش نیز از سازمانهایی بود که دولت برای پیدا کردن افسران طرفدار شوروی در آن به کاوش پرداخت. رکن دوم ارتش صورت اسامی چند نفر از افسران را برای رییس ستاد کل که سرلشکر ارفع بود فرستاد. در میان این افراد اسامی آذر، اسکندانی، حاتمی، قاضی اسدالهی، مرتضوی، رحمانی، آگهی، روزبه، نظری و... دیده می شد. وقتی چند نفر از افسران از این موضوع آگاهی یافتند، آذر گفت که باید موضوع را جدی تلقی کرد و به اقداماتی دست زد. کامبخش عقیده داشت که افسران نباید از بازداشت بترسند و این امر اتفاقاً به نفع حزب خواهد بود و می تواند با تبلیغات تعداد بیشتری از افراد را به عضویت خویش درآورد. در همان جلسه، ستوان یکم فنی هوایی، شمس الدین بدیع تبریزی به کامبخش گفت بیش از دو ماه می شود که جنگ به پایان رسیده است و به زودی جنگ ژاپن هم تمام خواهد شد. ما باید به فکر جمع آوری سلاح باشیم تا پس از بیرون رفتن ارتشهای بیگانه حاکمیت را به دست گیریم و نگذاریم حکومت ایران به دست واپسگرایان بیفتد. کامبخش گفت که به تنهایی نمی تواند تصمیم بگیرد و اظهار نظر کند. افزون بر این، باید نظر رفقای شوروی را نیز جلب کرد. دولت ایران پشتیبانهایی نظیر امریکا و انگلیس دارد و حزب توده هم باید از حمایت دولت شوروی برخوردار باشد. کامبخش غالباً از «رفقای شوروی» سخن می گفت و حتی نسبت به ایران دیدگاهی متفاوت با وطن دوستان داشت. یک مورد آن واکنش او در برابر سرودی بود که

دانشجویان رسته هوایی خواندند. این سرود ساخته احمد عاشورپور^۱ بود که مهندس کشاورزی و با تعدادی از افسران نیروی هوایی دوست بود. احمد عاشورپور بر روی بسیاری از آهنگهای غربی شعر محلی گیلکی گذاشته و حتی برای نخستین بار ترانه‌های محلی گیلکی را جمع‌آوری کرده و به چاپ رسانده بود. سرودی را که او برای دانشجویان رسته هوایی ساخته بود، آنان تا اوایل سال ۱۳۲۴ می‌خواندند. در یکی از جلسه‌های سالیانه افسران، که کامبخش نیز در آن حضور داشته است، ستوان یکم موسوی اظهار می‌دارد چه خوب است که این سرود به عنوان سرود سازمان افسری انتخاب شود. زیرا نشان‌دهنده مهر و محبت ایرانیان به وطن عزیز خودشان است و همه باید بدانند که دل هیچ کس به حال ایران نمی‌سوزد و خودمان باید وطن خودمان را نجات دهیم. کامبخش در آن جلسه کمی برافروخته شد و گفت این درست نیست. دلی برای ایران می‌سوزد، آن دل هم دل اتحاد جماهیر شوروی است که حکومتی مردمی دارد و برای همه رنجبران جهان دلسوزی می‌کند. شما چون اتحاد جماهیر شوروی را ندیده‌اید و از ساختار دولت و حزب کمونیست آگاهی ندارید، باورکردن آن و برپاکردن نظامی مانند آن برایتان دشوار است. یادداشت‌های غازیانی را موقتاً رها می‌کنیم و به کامبخش می‌پردازیم. کامبخش یکی از عجیبترین و ناشناخته‌ترین شخصیت‌های تاریخ معاصر ایران است. یکی از کسانی که او را کاملاً می‌شناسد، درباره‌اش می‌نویسد:

«کامبخش کمونیست شماره یک ایران بود برای اینکه یک روسوفیل به تمام معنی، یک روسوفیل باب طبع و دلخواه زمامداران کرملین بود. کامبخش ضمن صفات خاصی که از خانواده اشرافی خود بارث برده بود مانند زرنگی، حقه‌بازی، بند و بست و توطئه‌چینی، ناروژدن به دوستان، عوام‌فریبی و غیره، روسوفیلی را نیز به ارث برده بود. زیرا در دوره قاجاریه اعیان و اشراف و هیأت حاکمه به دو دسته تقسیم می‌شدند. بعضیها مثل امین‌السلطان و عین‌الدوله روسوفیل بودند و بعضی دیگر مانند فرمانفرما و وثوق‌الدوله و امثال آنها انگلوفیل. دربار قاجاریه بیشتر متمایل به روسها بود و بهمین جهت غالب شاهزادگان قاجاریه و منجمله پدر کامبخش روسوفیل بودند. پدر کامبخش علاوه بر اینکه طرفدار سیاست روسها بود به روسیه مسافرت کرده و در آنجا دوستان و آشنایان

(۱) مهندس احمد عاشورپور خواننده معروف ترانه‌های گیلکی که شهرت چشمگیری به دست آورد و پس از مدتی سکوت از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به بعد، دوباره به خواندن آوازهای گیلکی پرداخت و ترانه‌های او از محبوبیت زیادی برخوردار است.

زیادی هم داشت.

«روی این اصل پسر خود یعنی کامبخش را از ۷ سالگی برای تحصیل به روسیه فرستاد. بدین ترتیب کامبخش هنوز چشم بروی وطن خود نگشوده بود که به روسیه فرستاده شد و در آنجا در میان یک خانواده روسی که از آشنایان پدرش بود با یک تربیت کاملاً روسی پرورش یافت و بزرگ شد.

«کامبخش قبل از آنکه الفبای فارسی را بخوبی فراگیرد زبان روسی را آموخته بود. از این رو زبان روسی را بمراتب بهتر از زبان فارسی می دانست و به تمام ریزه کاریهای زبان روسی آشنا بود. کامبخش بقدری روسی را خوب می دانست و بر این زبان تسلط داشت که در هنگام تکلم ممکن نبود یک نفر روس بتواند تشخیص دهد که او ایرانی است یا از نژاد روس نیست. خاصه اینکه قیافه او نیز به روسها شباهت فراوان داشت. موی بور، چشمان میشی، هیکل چهارشانه و استخواندار او را به روسها شبیه ساخته بود. گویا طبیعت نیز می خواست از این شخص یک روسوفیل تمام معنی بسازد.

«تسلط کامبخش بر زبان روسی به حدی بود که در مجالس خیلی خصوصی به عنوان شوخی و تفریح او را وادار می کردیم که ادای دعاخواندن پوپها یعنی کشیشهای روسی را در بیاورد. باور کنید بقدری خوب تقلید می کرد که گویی صد سال در آداب مذهبی روسها شرکت داشته است. این تسلط فوق العاده کامبخش بر زبان روسی یکی از رموز موفقیت وی در حزب توده بود و بعدها چنانکه خواهیم دید چندین بار به او کمک نموده و حتی او را از مهلکه نجات داد.

«باری کامبخش تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را چنانکه گفتیم در میان آن خانواده روسی انجام داد و تا ۱۶ سالگی در روسیه بود. در این هنگام انقلاب ۱۹۱۷ روی داد و تحصیلات او به این علت ناتمام ماند و به دستور پدرش به ایران بازگشت. کامبخش حوادث انقلاب روسیه را از نزدیک دیده بود و این امر را همیشه جزو افتخارات مهم خود می شمرد و با آب و تاب ذکر می کرد.

«پس از بازگشت به ایران در قزوین وارد جریانات کمونیستی گردید و بزودی مورد توجه رهبران کمونیست قرار گرفت و جزو فعالین این حزب گردید. ولی کامبخش خیلی علاقه داشت که مجدداً به روسیه برود و در آنجا زندگی کند و اساساً وارد شدن او در جریانات کمونیستی به این منظور بود که موافقت کمونیستها و دولت شوروی را برای رفتن به روسیه جلب کند.

«زیرا تنها آمال و ایده آل کامبخش نیز مانند غالب رهبران کمونیست ایران این بوده است که بر اثر خوش خدمتیهای خویش بتواند نظر لطف زمامداران کرملین را به سوی خود جلب نماید تا در پرتو آن بتواند در روسیه زندگی راحتی را بگذراند.

«از اینجا است که کامبخش در طی زندگی ماجراجویانه خود چندین بار به روسیه رفته و هر بار که به ایران بازگشته است از روی اجبار و بر حسب دستورهای زمامداران مسکو بوده است.

«در آن موقع حزب کمونیست ایران افراد فعال خود را به مسکو می فرستاد تا به خرج دولت شوروی تعلیمات کمونیستی بگیرند و مدرسه‌هایی نیز برای این کار در مسکو وجود داشت. در نتیجه بر سر رفتن به مسکو میان افراد کمونیست کشمکش و رقابت عجیبی وجود داشت و دسته‌بندیها و باندبازیهای زیادی در داخل این حزب ایجاد شده بود.

«بنابراین کامبخش رقبای فراوانی داشت لیکن با زرنگی و شارلاتانی بالاخره موفق شد موافقت رهبران کمونیست را جلب کند و برای دومین بار جهت تحصیلات کمونیستی به روسیه مسافرت کند.

«این بار کامبخش دو سال در روسیه ماند و در ۱۳۰۵ به ایران بازگشت. مراجعت کامبخش این دفعه مانند پیش نبود. زیرا در طی اقامت خود در روسیه توانسته بود مدارس کمونیستی را با موفقیت به پایان رساند و نظر رهبران کمونیست روسیه را جلب کند. به همین مناسبت با مأموریت برای فعالیت‌های کمونیستی و به نفع شوروی به ایران بازگشت.

«لیکن کامبخش باطناً از مراجعت به ایران ناراضی بود. او میل داشت همیشه در روسیه بماند. ولی از آنجا که آدم زرنگ و حقه‌باز و حسابگری بود بخوبی می دانست که اگر این تمایل خود را بروز دهد بدون شک از طرف رهبران کمونیست روسیه به جرم عدم انضباط و سرپیچی از اطاعت اوامر حزب کمونیست به سختی مجازات خواهد شد. لذا به ایران آمد ولی همواره در صدد آن بود که با ترتیب ظاهراً صلاحی به روسیه مراجعت کند.

«کامبخش تا سال ۱۳۰۷ در ایران ماند و به فعالیت‌های مخفی کمونیستی مشغول بود. لیکن در آن هنگام یعنی اوائل سلطنت رضاشاه وضع طوری بود که امکان فعالیت وسیعی برای کمونیستها وجود نداشت.

«در سال ۱۳۰۷ دولت ایران تصمیم گرفت برای تربیت خلبانی و فنون هواپیمایی عده‌ای محصل به روسیه بفرستد. کامبخش دید این فرصت بسیار مناسبی است برای اینکه نقشه دیرین خود را عملی کند، لذا در مسابقه شرکت کرد و چون زیان روسی را از همه بهتر می‌دانست در مسابقه با نمره خوب قبول شد و به خرج دولت ایران به روسیه فرستاده شد.

«کامبخش این بار سه سال در روسیه ماند و مدرسه هواپیمایی را تمام کرد. ولی در تمام این احوال با کمونیست‌ها ارتباط داشت و مأمور فعالیت در میان محصلین ایرانی بود. در این ضمن با اختر کیانوری خواهر دکتر کیانوری که در روسیه درس مامائی می‌خواند آشنا شد و با هم ازدواج کردند. اختر کامبخش نیز از ۱۳۰۴ عضو سازمان زنان کمونیست بود که خانم ماه‌آفرید فروزی رهبر آن بود و بعدها منحل گردید. در ۱۳۱۰ کامبخش مجدداً بر خلاف میل خود مجبور شد به ایران بازگردد. این بار از دو جهت مجبور بود از یک طرف چون تحصیلات هواپیمایی را تمام کرده بود موظف بود مطابق تعهدی که به دولت ایران سپرده بود به ایران مراجعت کند و در نیروی هوایی ایران خدمت نماید. از طرف دیگر رهبران کمونیست شوروی او را وادار می‌کردند که برای فعالیت کمونیستی به ایران برگردد.

«پس از بازگشت کامبخش ظاهراً در نیروی هوایی مشغول خدمت شد ولی در باطن مترصد بود فعالیت کمونیستی خود را آغاز کند. لیکن در آن هنگام بر اثر فشار دولت، تشکیلات کمونیستی از هم پاشیده شده بود و رهبران آن مانند پیشه‌وری و دیگران به زندان افتاده بودند. این بود که کامبخش نمی‌توانست فعالیت زیادی بکند و چون سوابقی هم در شهربانی داشت می‌ترسید و از آتیه خود بیم داشت.

«بالاخره در ۱۳۱۱ از طرف اداره سیاسی شهربانی به جرم جاسوسی برای شوروی با چند نفر دیگر از افراد نیروی هوایی مانند عسگرنیا و دیگران بازداشت شد. ولی کامبخش با توسل و تشبث سرانجام توانست پرونده خود را مسکوت بگذارد و آزاد شود در حالی که سایر همجرمان او به اتهام جاسوسی محاکمه و به چندین سال زندان محکوم شدند.

«کامبخش از زندان آزاد شد ولی مقامات ارتشی حاضر نشدند او را دیگر به خدمت بپذیرند لذا در یکی از مؤسسات روسها به نام کمپانی زیس مشغول به کار

شد و در این هنگام بود که با دکتر ارانی آشنا شد و مربوط گردید. «بطوریکه می‌دانیم کامبخش در این دوران به فعالیتهای محرمانه جاسوسی اشتغال داشت و وقتی گروه ۵۳ نفر لو رفت نام او هم به میان آمد اما برای پنهان کردن فعالیت اصلی خودش که جاسوسی بود، اسامی کسانی را که به خانه ارانی رفت و آمد می‌کردند لو داد و به قول خودش نگذاشت سازمان مخفی کمونیستی افشاء شود.^۱

سازمان افسران لو می‌رود

اقدام سرگرد اسکندانی و یارانش در شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴، که از مشهد به سوی گرگان حرکت می‌کرد، ستاد ارتش را واداشت که هرچه سریعتر به بازداشت افسران مشکوک، که ظاهراً سیاهه آن هم از قبل تهیه شده بود، پردازد.

ستوان یکم حسن نظری در صفحات ۵۶، ۵۷ و ۵۸ خاطرات خود می‌نویسد:

«فردا قرار پرواز در دوشان‌تپه داشتم. از دانشکده افسری به آنجا رفتم و، مانند همیشه، خود را به سرگرد میری فرمانده پرواز معرفی کردم و او هم دستور یک پرواز آکروباسی ۱۵ دقیقه‌ای را با هواپیمای مشقی «تایگر مائوس» به من داد. برای اجرای دستور به پرواز درآمدم؛ اما در چند صد متری پیست پرواز افسری را دیدم که با تکان دادن دو دستش می‌خواست چیزی را به من بفهماند... من او را شناختم، او ستوان یکم هوایی آدرم، همشهری خودم و از افسران سازمان، بود... تردید توأم با نگرانی به من دست داد، از این رو تصمیم گرفتم، فرود آیم و به بهانه نامنظم بودن موتور هواپیما، آدرم را ببینم و از منظورش آگاه شوم. همین برنامه را انجام دادم و پیش از آنکه علت بازگشتم را به سرگرد میری گزارش دهم، آدرم به سراغم آمد و گفت از ستاد ارتش نامه‌ای آورده‌اند تا تو و ستوان یکم عنایت رضا را بازداشت و به دژبانی مرکز تحویل دهند... فوری کلید خانه‌ای را به وی دادم. او رفت و من نیز برای توضیح دادن نزد سرگرد میری رفتم و گفتم گویا موتور هواپیما عیبی پیدا کرده است و او نیز یک درجه‌دار فنی را مأمور بازدید موتور هواپیما کرد... در این هنگام یک اتومبیل فوردسن ارتشی به ما نزدیک شد و افسری برگی

(۱) مطالب بالا از یادداشت‌هایی که در سال ۱۳۳۵ در ماهنامه تهران‌مصور (نشریه ماهانه مجله هفتگی تهران‌مصور) زیر عنوان کمونیسم به چاپ می‌رسید نقل گردیده. نویسنده خود را معرفی نکرده است اما از سبک انشاء به نظر می‌رسد نویسنده حسن ارسنجانی یا انورخامدای بوده است.

را به سرگرد میری نشان داد و او هم مرا صدا زد و گفت شما باید به ستاد ارتش بروید... من پوشاک پرواز را درآوردم و سوار ماشین شدم و به سوی دفتر هنگ هوایی دوشان تپه رفتم. در اتومبیل دو درجه دار دژبان نشسته و افسری نیز در بغل دست راننده جا گرفته بود. در دفتر هنگ، ستوان یکم [عنایت الله] رضا با صدای بلند از خود دفاع می کرد و مدعی بود که سوء تفاهم رخ داده و او اصلاً توده ای نبوده بلکه هوادار کسروی است... اما افسران کنجکاوی که سخنانش را می شنیدند، واکنشی از خود نشان نمی دادند... او را هم سوار اتومبیل کردند و به راه افتادیم... افسری که مأمور بردن ما بود، گفت اول باید به منازلتان برویم تا وسایل اصلاح، پیژامه و دیگر وسایل ضروری را با خودتان بردارید... من به رضا فهماندم که باید فرار کنیم و لازم نیست چیزی با خودش بردارد... او نیز به محض رسیدن به منزلش، ماجرای بازداشت را به همسرش گفت و بی آنکه چیزی بردارد، به سوی اتومبیل برگشت. سپس مرا نیز به خانه ام رساندند، من داخل خانه شدم و مطمئن گشتم که ستوان یکم آدرم، خواهشهایم را انجام داده است. آدرم جوان بسیار فداکار و نیکرفتار و دوستدار میهن و ملتش بود که بدبختانه در رویدادی هوایی چشم از جهان فرو بست...! پس از بازگشتم از خانه، افسر مأمور از من پرسید که چرا چیزی با خود نیاورده ام. پاسخ دادم، بی شک سوء تفاهمی رخ داده است و ما را حتماً بعد از ظهر آزاد خواهند کرد...! اتومبیل به راه افتاد و می بایست پس از گذر از خیابان فردوسی به خیابان سوم اسفند، که مرکز دژبان و ستاد ارتش در آن بود، داخل شود و ما را به دژبانی مرکز تحویل دهد. در این ساعت از روز ساعت ۱۱ هزاران تن در خیابان فردوسی رفت و آمد می کردند و اتومبیلهای فراوانی به چشم می خورد. در نزدیکی پیچ خیابان فردوسی به سوم اسفند، در جلو کلوب حزب، من دکتر کشاورز و اردشیر آوانسیان را دیدم و بلافاصله از کمی سرعت اتومبیل استفاده کردم و به بیرون پریدم و خود را به آن دو رساندم و گفتم رضا و مرا بازداشت کرده اند، من فرار کردم و شما در فرار به رضا کمک کنید... آن دو نفر با شگفتی به من چشم دوختند و من، بی آنکه منتظر پاسخشان باشم، به کوچه برلین داخل شدم و دوان دوان خود را به خیابان لاله زار رساندم. کت و کلاه را درآوردم تا کسی پی نبرد که افسر هوایی هستم. هدفم رفتن به دفتر روزنامه «داریا» بود تا کت و کلاه را نزد ارسنجانلی بگذارم... موضوع بازداشت و فرارم را برایش بازگو کردم... او خشمگین شد و گفت، گور

پدر سرلشکر ارفع، ترا می برم نزد قوام السلطنه و با یک تلفن حکم بازداشتت را لغو خواهد کرد... به وی گفتم فعلاً جای این بحثها نیست، می خواهم کت و کلاهم را در اینجا بگذارم و بعد از ظهر یا فردا یکی از دوستانم به نام محمد شاهسار که ستوان یکم هوایی است برای بردنش خواهد آمد... او از من پرسید که آیا به پول احتیاج دارم، پاسخ دادم، نه نیازی نیست و با شتاب از دفترش بیرون رفتم تا خود را به خانه شاهسار برسانم. او که از بازداشت و فرارم آگاهی پیدا کرده بود، با آماده کردن ناهار انتظار آمدنم را می کشید. به وی گفتم بعد از ظهر باید در جلسه حوزة شرکت جویم تا با کامبخش دیدار کنم و از برنامه کمیته مرکزی درباره افسران آگاه شوم. در آن روز جلسه در منزل ستوان یکم هوایی مرتضی زربخت برگزار می شد. من کمی دیرتر از ساعت آغاز نشست خود را رساندم که موجب شگفتی همگان شد، زیرا آنان از بازداشتم اطلاع داشتند؛ اما از فرارم آگاه نبودند. کامبخش با تعجب گفت، آخرش فرار کردی...؟ پاسخ دادم، من که به شما گفته بودم، در زندان و تبعید آدم هیچکاره است...!

در آن روز، همه وقت جلسه به بحث درباره بازداشت و فرار پاره‌ای از افسران سازمان گذشت. اما کامبخش باز هم اصرار داشت تا انضباط حزبی رعایت گردد. زیرا به عقیده او، بدون چنین انضباطی هیچ کار جدی امکان نداشت توفیق‌آمیز باشد. حزب می تواند حالا از بازداشت افسران برای تبلیغات و افشای حکومت استفاده‌های فراوان ببرد...!!

اما افسران سازمان باز هم موضوع عملیات مسلحانه بر ضد دولت را مهمترین کار در اوضاع کنونی ایران و رهایی کشور از سلطه محافظه کاران داخلی و بیگانه به شمار می آوردند و از کامبخش می خواستند تا از کمیته مرکزی بخواهد به آنان در این گام سرنوشت ساز یاری دهد... پس از پایان جلسه من باز هم با کامبخش بیرون رفتم. در راه از من پرسید که آیا آذر را دیده‌ام، پاسخ دادم، بلی سه روز پیش دیدم. همان روزی که سرگرد اسکندانی با عده‌ای از افسران به سوی گرگان حرکت کردند. به من گفت باید آن عده از افسران هوایی را که می خواهند بازداشت کنند با خودم بیاورم تا با هم به افسران خراسان ملحق شویم... به وی گفتم، من امروز به سراغش رفتم، گفتند نمی دانند به کجا رفته است... کامبخش با چهره گرفته، گفت این همولایتی تو (منظورش اسکندانی بود) صبر و حوصله

ندارد، نخواست منتظر دستور کمیته مرکزی باشد و حالا آذر^۱ هم راه او را در پیش گرفته است... از من خواسته بود تا اتوبوسی برایشان کرایه کنم. می خواست با عده‌ای از افسران به بابل برود. من گفتم، باید با کمیته مرکزی مذاکره کنم و فقط با تصمیم و تصویب کمیته مرکزی می توانم برایش اتوبوسی کرایه کنم... قرار بود به من تلفن بزند، که تا امروز خبری نشده، گویا خودش وسیله‌ای تهیه کرده و به سوی مازندران رفته است.»

ستوان نظری در ادامه این سخن به این نکته اشاره می کند که:

«فردای آن روز به خانه دخترخاله‌ام رفتم و هنگام ناهار شوهرش که به منزل آمد به من گفت که عکسم را به کلاتری‌ها داده‌اند تا دستگیرم کنند و رییس کلاتری خیابان شیخ‌هادی به نام سروان مدنی، که از افسران سازمان و با ما است گفته است که به نظری بگو مواظب خودش باشد، و من جانب احتیاط را رعایت می کردم.»^۲

ستاد ارتش فعالیت خود را برای بازداشت افسران مظنون زیادتر کرده بود و تقریباً تهران برای افسرانی پنهان شده جای مناسبی نبود. حزب توده در صدد بود افراد مخفی را از تهران خارج کند. ساعت ۵ بامداد روز چهارم شهریور ۱۳۲۴، یک اتومبیل سواری جلو خانه ستوان یکم شاهسار توقف می کند و عبدالصمد کامبخش از آن پیاده می شود و طبق قرار قبلی، ستوان حسن نظری را که در خانه شاهسار پنهان شده بود، سوار می کند. اتومبیل متعلق به اکبر کشاورز بود که خود رانندگی آن را به عهده داشت. روی صندلی عقب هم سروان سید یوسف مرتضوی نشسته بود. کامبخش که از خسرو روزبه دلخوری داشت، در بین راه شروع کرد از او بدگفتن که «مردکه خیال می کند رفقای شوروی باید مسیر راهی را که آقا باید طی کند، کتبی به اطلاع وی برسانند. آدمی که به رفقای شوروی اعتماد نداشته باشد، به درد حزب نمی خورد. ما نخواهیم گذاشت افرادی مانند او میدون پیدا کنند.»

چون دکتر کشاورز و کامبخش نمایندگان مجلس بودند و مصونیت سیاسی داشتند، گشتیهای فرمانداری نظامی جلو اتومبیل او را نگرفتند. فقط نزدیک فرودگاه مهرآباد اتومبیل را متوقف ساختند، اما وقتی که دکتر کشاورز کارت نمایندگی مجلس را نشان

(۱) سرهنگ عبدالرضا آذر از افسران و اساتید دانشکده افسری که نفوذ زیادی در میان افسران و دانشجویان داشت. شرح حال او را در کتاب اول (شورش افسران لشکر هشتم) آورده‌ایم.

(۲) گماشتگی‌های بدفرجام، صص ۵۴، ۵۵ و ۵۶.

داد، آنان با احترام راه را باز کردند. اتومبیل در قسمتی از فرودگاه مهرآباد که در اختیار شوروی‌ها بود متوقف گردید.^۱ نخست کامبخش پیاده شد و پس از آن جوانی کوتاه‌قد از هواپیمای دو موتورهٔ داگلاس، که در همان محل توقف کرده بود، خارج گردید. کامبخش به او گفت این دو رفیق در اختیار تو هستند. وی گفت قرار بود سه نفر باشند. کامبخش گفت اگر خلبان پرسید بگو نفر سوم بیمار شده و دکتر اجازهٔ سفر به او نداده است. آن‌گاه ستوان نظری و سروان مرتضوی وارد هواپیما شدند. خلبان از شیدفر، که راهنماییشان بود، پرسید نفر سوم چه شد و شیدفر هم همان سخن کامبخش را تکرار کرد. هواپیما پس از چند دقیقه به هوا برخاست و به سوی شمال به پرواز درآمد. بقیهٔ ماجرا را از زبان ستوان نظری بشنوید:

«ما دو نفر با لبخندی به یکدیگر نگاه کردیم و گمان بردیم ما را به شوروی می‌برند... از شیدفر پرسیدم که مسیر پرواز ما کجاست، او پاسخ داد که نمی‌داند... به هر رو، پس از یک ساعت پرواز، هواپیما رفته رفته از ارتفاع خود کاست و ما از پنجرهٔ هواپیما، شهر خودمان بندر پهلوی را زیر پای خود دیدیم و لبخند از لبانمان پرید... به شیدفر گفتم، ما هر دو از این شهریم و همه ما را می‌شناسند، چرا به رفقای شوروی توضیح ندادید؟... پاسخش این بود که ما نمی‌دانستیم شما اینجایی هستید...! هواپیما در فرودگاه سبز غازیان به زمین نشست و رو به سوی خیابانی که به شهر منتهی می‌شد، ایستاد... در چند قدمی درشکه‌ای در انتظار ما بود. ما از خلبان هواپیما خداحافظی کردیم و او برایمان توفیق آرزو کرد... ما سه نفر مرتضوی، شیدفر و من از هواپیما پیاده شدیم. از بخت ما، باران نم نم می‌بارید و همین سبب شد که درشکه‌چی روپوش را پایین بکشد. در درون درشکه مرد جوانی منتظر ما بود. او خودش را دکتر بهزادی معرفی کرد و شیدفر گفت، آقای دکتر مسئول حزبی شهرستان پهلوی هستند و شما باید چند روزی میهمان ایشان باشید... در خانهٔ دکتر بهزادی دلخوشی ما، کتاب و روزنامه و داستانهایی بود که مهندس محمدزاده برایمان می‌گفت. پس از گذشت سه چهار روز هوا خوب شد و موجهای دریا فروکش کرد. یک روز دکتر بهزادی به ما خبر داد که فردا صبح یک قایق موتوری شیلات، به سوی بندر شاه خواهد رفت و شما

(۱) ماجرای بالا نشان‌دهندهٔ میزان مداخله و حمایت شوروی از جریانهای منشأ گرفته از حزب توده می‌باشد.

نیز باید همراه آن به بندر نامبرده رهسپار شوید مسیر بعدی شما در آنجا تعیین خواهد شد...!»^۱

مهندس محمدزاده در سحرگاه روز هشتم شهریور ۱۳۲۴ آنان را به اسکله گمرک غازیان می برد و به ناخدای یک قایق موتوری می سپارد. قایق موتوری بزرگ نبود و کالاهایی را برای بندر شاه می برد. ناخدا و ملوانان متعجب بودند که چرا آنان از راه دریا به بندر شاه می روند. ستوان نظری می گوید ما قصد داریم راه دریایی را هم امتحان کنیم. قایق پس از ۳۰ ساعت حرکت از بندر غازیان به بندر شاه رسید. نظری و مرتضوی، که فقط یک ساک معمولی با خود برداشتند، از قایق پیاده شدند. در بندر مردی خوش سیما با چهره‌ای داغستانی در انتظارشان بود که خود را مهندس تاختای معرفی کرد و در برابر تعجب این افسران گفت نام خانوادگی من داخته است، ولی همشهری‌ها مرا تاختای صدا می زنند. او گفت اول به دفتر من برویم، چون قرار است رفیق قاسمی که مسئول کمیته گرگان است به دیدن شما بیاید، و افزود، رفیق احمد قاسمی، یکی از رهبران سرشناس حزب، از تهران آمده و مسئول کمیته گرگان شده است.

پس از یک ساعت قاسمی با چهره‌ای عبوس و عصبی و آکنده از خشم وارد شد و بدون مقدمه، بی آنکه منتظر معرفی آنان باشد، پرخاش کنان گفت: «این چه خودسری بود که کردید و در گنبد موجب بدنامی حزب و رفقای شوروی شدید و این همه کشته دادید. حالا همه روزنامه‌های امپریالیستی شوروی را به دخالت در امور ایران متهم می کنند، در حالی که این فقط خودسری و خودخواهی عده‌ای افسر بی انضباط بود...» سروان مرتضوی به او گفت: «از گنبد نمی آییم و نمی دانیم شما از کدام خودسری حرف می زنید. ما را رفیق کامبخش به اینجا فرستاد و خیال می کرد به جای امنی فرستاده است شما به جای این حرفها بگویید ما چه بکنیم و چه جای امنی برای ما در نظر گرفته اید؟» قاسمی، با همان لحن خشن می گوید، برای شما جایی نداریم. آن دو افسر که نومید شده بودند، قدری فکر کردند و ستوان نظری گفت: «مهم نیست؛ من در این شهر آشنایانی دارم که پناهم دهند.» قاسمی بی درنگ گفت: «پس دیگر به ما نیازی ندارید.» و بدون خداحافظی از در خارج شد. دو سه نفری هم به دنبال او رفتند. مهندس داخته پس از مشایعت قاسمی بازگشت و از نظری پرسید راستی شما در این شهر آشنا دارید. نظری گفت: «خانواده مختارزاده که از دوستان و همسایگان ما در غازیان بودند و مرا مثل فرزند خود

دوست دارند، مدتی است که به اینجا آمده‌اند و زمینهایی برای کشت پنبه خریده‌اند و از راه داد و ستد با شوروی‌ها زندگی مرفهی پیدا کرده‌اند.» مهندس داخته سپس پرسید: «آیا به آنان اعتماد و اطمینان داری؟» نظری پاسخ داد: «بله، بسیار هم اعتماد دارم.» آنان قرار می‌گذارند که روزها در قهوه‌خانه نزدیک دفتر مهندس داخته یکدیگر را ملاقات کنند.

ستوان نظری و سروان مرتضوی به خانهٔ مختارزاده می‌روند. معصومه‌خاله - همسر مختارزاده - از دیدن حسن نظری شادمانی می‌کند و او را می‌بوسد و می‌گوید چرا زودتر به ما سر نزدی و قصد داشت نوکرشان را بفرستد تا آقابالا مختارزاده را خبر کند. مختارزاده دکان نانوايي بزرگی در نزدیکی منزلشان دایر کرده بود که با گرفتن گندم از شوروی‌ها برای سربازانشان نان می‌پخت.

ستوان نظری گفت لازم نیست به دنبال مختارزاده بفرستید، ما شاید سه چهار روز مهمان شما باشیم. همسر مختارزاده گفت شما ده سال هم که باشید ما خوشحال می‌شویم. آقا علی پسرشان برای سرکشی به مزارع پنبه به گرگان رفته بود. معصومه‌خاله، اتاق را که دو تختخواب داشت و در طبقهٔ بالایی منزلشان بود در اختیار آنان قرار داد. دکتر حسن نظری در خاطرات خود از حضور در بندرشاه نوشته است:

«در بندرشاه خطری ما را تهدید نمی‌کرد، زیرا ارتش و ژاندارمری پادگانی در آنجا نداشتند. یک روز که در قهوه‌خانه، دیدارگاه همه‌روزهٔ ما، مرتضوی و مهندس داخته تخته نرد بازی می‌کردند، مرتضوی که روبه‌روی در ورودی نشسته بود با شتاب از جایش بلند شد و به من، که پشت به در بودم، گفت، زودباش جایمان را عوض کنیم. با تغییر جا من دیدم که یک افسر ژاندارم با سه درجه‌دار و شخصی، شاد و خندان به قهوه‌خانه وارد می‌شوند... آنان چند دورتر از ما نشستند و جای سفارش دادند... مرتضوی به ما رو کرد و گفت این ستوان حسینی^۱ است و من در بخش ستوانی سه سال فرمانده او بودم و او مرا خوب می‌شناسد، به همین دلیل نخواستم با او روبه‌رو شوم. شاید از فرار ما اطلاع داشته باشد... با شنیدن سخنان مرتضوی، مهندس داخته از جایش بلند شد و به ما گفت، من فوری برمی‌گردم...! ما سخنان ستوان حسینی را شنیدیم که می‌گفت،

(۱) ستوان یکم حسینی فرمانده ژاندارمری گنبد قابوس که ژاندارمه‌ایش با کمین کردن در سر راه افسران متواری آنها را مقتول و مجروح و متواری کردند. سرگرد دیهیمی افسر رکن ۲ ارتش نیز به آنان کمک کرده رهنمودهایی داده بود.

جریان خروج و قتل افسران



نظر باینکه اخیراً در اثر اقدامات احتیاطی لشکر انتشارات خلاف واقعی بین اهالی منتشر و باعث توهم مردم گردیده است لذا حقیقت جریان امر را برای استحضار عامه در آن جریده شریفه اعلام میدارده در شب ۲۵ ربه ۲۴ دو نفر از افسران ارشد آمادگاه که غده‌ای از افسران دیگر را نیز اغوا نموده بودند با دو دستگاه کامیون و یک جیب و مقداری اسلحه و لوازم دیگر فراری به مراوه تپه رفته و با ارائه امر به جمعی پادگان آنجا را تحت عنوان بازرسی و آزمایش اطفال و افراد را مرخص و بعداً بطرف کنبه قابوس حرکت مینمایند. طبق تلفونگرم واصله افسران فراری با مأمورین تعقیب که قبلاً دستورات لازمه را دریافت نموده بودند تصادف و بر اثر زد و خورد واقعه پنج نفر از فراریان بشرح زیر :

سرگرد اسکندانی • ستوان یکم نجدی • ستوان دوم اجنسی و دو نفر دیگر مقتول و ستوان یکم شریفی و ستوان یکم احسانی دستگیر و کامیونها و مهمات توقیف شده است سایر متروکات نیز قریباً قلع و قمع شده و هیچ گونه جای نگرانی برای اهالی نیست •

www.KetabFarsi.com

«ما پدران این افسران خائن توده‌ای را درآوردیم و رییسشان، سرگرد اسکندانی و شش نفر دیگر را کشتیم، دو افسر زخمی را که شوروی‌ها به پادگانشان راه ندادند، دستگیر کردیم و سه افسر و چهار سرباز را هم پس از بازداشت تحت‌الحفظ به تهران فرستادیم و حالا برای دریافت جایزه ده هزار تومانی از بابت هر نفر به تهران می‌رویم...!» یکی از کسانی که به سخنانش گوش می‌داد، پرسید، چطور شد که شورویها اجازه تیراندازی به شما دادند؟ و او پاسخ داد که «ما دستور تهران را به فرمانده پادگان شوروی‌ها در گنبد گزارش دادیم و او گفت، این کار داخلی شماست و هر جور که دستور دادند رفتار کنید... و ما هم پشت دیوار و باغ شهربانی با ۱۲۰ تن ژاندارم و پلیس موضع گرفتیم و خیال کردیم همه با هم خواهند آمد، اما آنها، مثل اینکه بو برده بودند، تنها یک ماشین را که خود اسکندانی می‌راند، پیشاپیش فرستادند و ما هم با گلوله‌های ۱۲۰ ژاندارم و پلیس تمام سرنشینان ماشین را کشتیم... و شوروی‌ها اصلاً به ما اعتراضی نکردند... با کشته شدن سرگرد یاغی، اسکندانی و همراهانش، بقیه افسران فرار کردند و بعضی نیز خواستند به پادگان شوروی‌ها پناه برند، اما روسها راهشان ندادند... حتی به دو افسر زخمی نیز اجازه ورود ندادند...!» در این هنگام مهندس داخته بازگشت و من دیدم که دو سرباز شوروی در برابر در ورودی، بیرون قهوه‌خانه ظاهر شدند و مرتضوی نیز دو سرباز دیگر را در پشت پنجره مقابل دید و رو به مهندس داخته کرد و پرسید این کار شماست؟... و او هم پاسخ داد: ملانصرالدین همیشه می‌گفت که کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند!

«در این هنگام ستوان حسینی و همراهانش از دیدن چند سرباز شوروی نگران شدند، و... او گفت، نکند فرمانده پادگان شوروی پشیمان شده و این مادر... را فرستاده که ما را بازداشت کنند...! واهمه‌ای که به آنان دست داد، انگیزه‌ای شد تا آنها فوری پول چای را پردازند و با ترس و لرز از قهوه‌خانه بیرون روند سوار ماشین شوند و برای دریافت جایزه به سوی تهران رهسپار شوند...!»^۱ پس از چند روز اقامت در بندرشاه روزی مهندس داخته به آنان خبر می‌دهد که فردا شب برای سفر آماده شوند. چهاردهم شهریور ۱۳۲۴، مهندس داخته، سروان مرتضوی و ستوان نظری را به دفتر خود برد و لباس آنان را تحویل گرفت و به آن دو لباس سربازان

روس پوشاند و با یک سروان ارتش شوروی آشنا کرد.^۱ آنان پس از خداحافظی با یک کامیون به سمت غرب رهسپار شدند. کامیون که آهسته حرکت می کرد پس از دو ساعت کنار جنگل متوقف شد. افسر شوروی به سرنشینان گفت می توانید پیاده شوید و قدری استراحت کنید. جلو آنان در حدود ۵۰ متری، کامیونی دیگر توقف کرده بود. پس از اندکی استراحت دوباره به راه افتادند و آن شب را تا سپیده دم دوبار دیگر توقف کردند و کمی از روز گذشته، پس از عبور از پل غازیان - میان پشته به پادگان ارتش شوروی وارد شدند. دو کامیون با فاصله زیادی در محوطه پادگان توقف کردند و به سرنشینان گفته شد که با کامیون دیگر تماس نگیرند. پس از نیم ساعت توقف و تهیه وسایلی از قبیل خمیردندان، خمیرریش، تیغ صورت تراشی و نظایر آن، کامیونها به سوی آستارا به حرکت درآمدند. در توقیفی کوتاه نزدیک آستارا، افسر شوروی به سرنشینان کامیون می گوید به مرز شوروی رسیده ایم و به سروان مرتضوی رو می کند و ادامه می دهد اگر مرزداران شوروی نام شما را پرسیدند بگویید یوسف یوسف اوف، و به ستوان نظری می گوید شما هم می گوید، حسن حسن اوف. در مرز شوروی، مرزدار شوروی پرده کامیون را پس می زند، نگاهی به داخل آن می اندازد و بدون پرسیدن نام یا مشخصاتی اجازه داخل شدن می دهد. کامیونها وارد خاک شوروی می شوند و تا سحرگاه به سوی لنکران می رانند و سپیده دم به پادگانی در شهر لنکران وارد می شوند. در آنجا اجازه دیدار سرنشینان کامیون جلویی داده می شود. در آن کامیون سرگرد هدایت الله حاتمی، سرگرد محمدعلی پیرزاد، سرگرد احمد قشقایی، سروان محمود قاضی اسدالهی و استوار رضا قاضی اسدالهی برادر او نشسته بودند.

پس از گذشت ساعتی، این گروه را با کامیون و مأمورانی که عوض شده بودند به باکو بردند. در شهر باکو در برابر هتل اینتوریست افسر مأمور عوض شد و افسری دیگر هدایت کامیون را به عهده گرفت و به سوی شمال شبه جزیره آبشوران حرکت کردند و در برابر باغی که در آن ساختمانی دو طبقه بود ایستادند. در باغ که باز شد، گروهی از افسران ایرانی و اعضای حزب توده که دو هفته پیش از این گروه به آنجا رسیده بودند، با شگفتی به کامیون می نگریستند تا تازه واردان را تماشا کنند.

شهرکی که افسران سازمان را در آن جای داده بودند، شویلان (شاه اولان = جایی که

(۱) بطوریکه نویسندگان اینگونه خاطرات مکرر یادآوری کرده اند روش عادی شورویها برای انتقال عوامل خود در ایران، این بود که برخلاف موازین بین المللی لباس سربازان شوروی را به تن آنها می کردند و از این سو به آن سو جابه جایشان می کردند.

شاه می بود) نام داشت. می گفتند آن باغ و ساختمانش به آلفرد نوبل، دانشمند و سرمایه دار سوئدی، تعلق داشت که پیش از انقلاب اکتبر در صنعت نفت باکو با شرکتهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی سرمایه گذاری کرده بود. بخش شمال شبه جزیره آبخوران خوش آب و هوا بود و تفرجگاه بیگانگان و جهانگردان. پس از انقلاب این ساختمان مصادره شد و به عنوان آسایشگاه دولتی مورد استفاده قرار گرفت. سرپرستی این اردوگاه جدید به عهده یک سرگرد ارتش شوروی به نام میرونوف بود و چند نفر افسر و سرباز مأمور محافظت از آن بودند. تعدادی زن نیز برای آشپزی و نظافت مأمور شده بودند، جیره و غذایی که به این افراد داده می شد، همانند جیره ویژه افسران ارتش شوروی بود.^۱ افزون بر آن، برای هر نفر روزی یک پاکت سیگار در نظر گرفته بودند و کسانی که سیگاری نبودند، سهم خود را به سیگاریها می دادند. بعضی از این افراد، که در واقعه گنبد آسیب روحی شدیدی دیده بودند، گاه روزی ۴ پاکت سیگار می کشیدند. از جمله سرهنگ عابدین نوایی، که شبها هم خواب نمی رفت و پای چپش را هنگام حرکت بر روی زمین می کشید. شاپور وطن پور هم دستهایش می لرزید، ولی می کوشید خونسردی خود را حفظ کند. تنها نصرالله پزشکیان بود که تعادل روحی خود را از دست داده بود و حالش روز به روز بدتر می شد.

دکتر ح. نظری درباره این اردوگاه و اقامت در آن می نویسد:

«در پناهگاه تازه تنها رابطه ما با جهان، چند روزنامه به زبان روسی، مانند پراودا، ایزوستیا و باکینسکی رابوچی بود که همه روزه می آوردند. کسانی که روسی می دانستند، گزارشهای مربوط به ایران را به آگاهی دیگران می رساندند، اما در این روزنامه ها گاهی گزارشهای ناچیزی درباره ایران به چشم می خورد که اصلاً برای ما که تشنه خبر از میهنمان بودیم، ارزشی نداشت. برای به دست آوردن اطلاع از اوضاع ایران و جهان کار مهم را باید سروان هوشنگ طغرائی، افسر مخابرات انجام می داد. او رادیویی را که در ساختمان قرار داشت و از آن بهره برداری نمی شد، با ابزارهای موجود به راه انداخت و با بلندتر کردن آنتن آن توانست صدای رادیو تهران و چند پایتخت مهم کشورهای خارجی را بگیرد. روشن بود چون همه افسران نمی توانستند در اتاق کوچک رادیو جای گیرند، او و

(۱) این مراقبت ها و رسیدگی ها و مهربانی ها قبل از جریان غائله آذربایجان بود. پس از شکست فرقه در انجام مأموریتهایش بطوری که خواهیم دید تا ماهها با این افسران مانند بردگان رفتار می کردند و از دادن جیره نازل هم به آنان خودداری می کردند.

چند نفر دیگر خبرها را می شنیدند، یادداشت برمی داشتند و به آگاهی دیگران می رساندند. افزون بر این، ما توانستیم اجازه انتشار یک روزنامه دیواری را به دست آوریم. در این روزنامه گزارشهای جهان و مسایل فلسفی و تاریخی نیز نوشته می شد. نویسندگان این روزنامه دیواری عبارت بودند از فاطمی، رصدی، آگاهی و من. در این روزنامه دیواری من برای نخستین بار نقش بمب اتمی و مسایل مربوط به ماتریالیسم دیالکتیک را مطرح ساختم. به باور آن روزی من، بمب اتمی که در پایان دادن به جنگ با ژاپن کارساز شد، درباره اتحاد جماهیر شوروی نمی توانست نتیجه بخش باشد، زیرا بزرگی سرزمین اتحاد شوروی و دشواری فراهم ساختن چند بمب اتمی که به ماهها و بل به سالها وقت نیاز داشت، نمی توانست شوروی را به زانو درآورد. افزون بر این، کارشناسان شوروی نیز در راه ساختن این اسلحه ترسناک و ویرانگر کار می کردند...

«با اینکه ساختمان، نسبتاً بزرگ بود و در زیر آن نیز کوره چدنی برای گرم کردن آب گذاشته بودند، گرمابه ای در آن نساخته بودند و از این رو ما را هفته ای یک بار برای شستشو به گرمابه ای که در شهرک شویلان وجود داشت می بردند. روزهایی که نوبت ما بود، گرمابه قرق می شد و اهل محل نمی توانستند از آن استفاده کنند. گفت و شنودهایی که میان ما درمی گرفت همیشه به ماجرای گنبد کشیده می شد. گروه «مشهدی ها»، به رهبری احمد شفایی، می خواست ثابت کند که گناه آن رویداد دلخراش به گردن آذر است... روشن بود که این بحثهای بی پایه به جایی نمی رسید و با داد و فریاد و توهین به یکدیگر پایان می یافت... اما همین بحثهای نابجا بر برخی اثر منفی می گذاشت. یک روز که با محمود قاضی اسدالهی در باغ قدم می زدیم و درباره احتمالاتی برای کار آینده گفت و گو می کردیم، گذارمان به جایی از ساختمان افتاد که کوره بزرگ آب گرم کنی در آن جای داشت. مسؤل کوره هرچند ساعتی یک بار به آن سر می زد و با انبری بزرگ زغال کُک به درون آن می ریخت و می رفت. در این هنگام ما دیدیم که سروان پزشکیان انبر را به یکی از پاهای سرهنگ آذر انداخته و با دشنام دادن به وی می گوید، شفائی حق دارد، تو مسؤل کشته شدن رفقای ما در گنبد هستی... دو شاخه انبر آن اندازه تنگ نبود که ساق پای آذر را بشکند، اما آذر به زمین افتاده بود و نمی توانست خودش را نجات بخشد. قاضی با شتاب به سوی پزشکیان دوید و با گفتن، احمق این چه کاری است که می کنی، یک مشت به سینه اش

می‌زند، به طوری که او به زمین می‌افتد و انبر از دستش بیرون می‌آید. در این هنگام من توانستم پای آذر را از انبر آزاد و از زمین بلندش کنم... در این لحظه دو سرباز که در کناره‌های درونی باغ گشت می‌دادند، متوجه ماجرا شدند و به سوی ما آمدند و ما خواستیم با ماستمالی کردن رویداد ناهنجار مانع آن شویم تا آنها به رییس آسایشگاه گزارش دهند. اما آنان وظیفه خویش را انجام دادند و در نتیجه همان شب، پس از شام سرگرد میرونوف، هشدار کوچکی درباره رفتارهای ناپسندیده به ما داد که بیشتر جنبه تهدید داشت و از ما خواست تا نارساییها را که منجر به تحریک و نارضایی برخی می‌شود، با وی در میان گذاریم... اما کسی درباره گنبد و تحریکاتی که بعضی سبب آن بودند سخنی به میان نیاورد. بلکه پاره‌ای درباره خوراکیها سخن گفتند و پیشنهاد کردند، خوراکیهای ایرانی و آذربایجانی به ما بدهند و عده‌ای نیز از زندانی بودن ما در باغ سخن گفتند و خواهش کردند که اگر رفتن به شهر باکو صلاح نباشد، دست‌کم روزها ما را برای چند ساعت قدم‌زدن به کنار دریا بپسندند...! این درخواستها پذیرفته شد و از آن پس داد و فریادهای گروهی و ناسزاگویی‌ها به این و آن در پهنای کناره شنی دریا انجام می‌گرفت... در این گفت و شنودها مسأله سرنوشت ما نیز مطرح می‌شد. برخی باور داشتند که ما باید چندی بعد به ایران فرستاده شویم تا در جنبش دموکراتیک که در آذربایجان گسترش می‌یابد، نقش فعالی بازی کنیم. این گمانی بیش نبود؛ اما پاره‌ای از یاران ما حتی نام کسانی را که باید به ایران برگردند، به خوبی، می‌دانستند! یک روز قاضی اسدالهی گفت، بیا ما هم شایعه‌ای پخش کنیم. پرسیدم چه جوری؟ پاسخ داد باید نام ده نفر را که به سرکردگی شفائی به ایران خواهند رفت و جنبش پارتیزانی را پایه‌گذاری خواهند کرد، به آگاهی همه برسانیم! باز هم پرسیدم، چه جوری؟ پاسخ داد، ما لازم نیست نقشی در پخش آن داشته باشیم... من این موضوع را به مراد رزم آور خواهم گفت و تو به برادرم رضا قاضی اسدالهی، استوار دامپزشک... و تأکید کرد که باید از این دو نفر «قول شرف» بگیریم که به کسی نگویند، زیرا برای آذر که به ما اعتماد کرده، بد می‌شود. چون که سرگرد میرونوف این موضوع را خصوصی به وی گفته است... گفتم، خوب اگر «قول شرف» بدهند، امکان دارد که شایعه را پخش نکنند. پاسخ داد، چون «قول شرف» داده‌اند، با شتاب بیشتری به گوش هم خواهند رساند، زیرا این دو نفر در شمار کسانی هستند که همواره می‌خواهند نشان دهند با

مقامهای بالا ارتباط دارند و از رازهای پشت پرده آگاه هستند... پیش‌بینی محمود قاضی درست از آب درآمد و هنوز یک ساعتی از این شایعه پراکنی نگذشته بود که مرتضوی مرا به گوشه‌ای برد و شایعه را بازگو کرد و رنجیده بود که چرا نامش در شمار ده نفر نیست و تعجب می‌کرد که آدم ترسو و دوبه‌مزنی مانند شفائی را به سرکردگی این گروه گماشته‌اند... حاتمی نیز پس از چند دقیقه به آذر مراجعه کرد تا ببیند شایعه درست است یا نه!... آذر هم مانند همیشه با عصبانیت پاسخ می‌دهد، مزخرف است، هنوز کسی به فکر ما نیست!...

«از فردا شفائی با گردنی کشیده از برابر همه می‌گذشت و انتظار داشت دیگران به وی درود بفرستند و در برابرش کرنش کنند! روزها می‌گذشتند و ما در حین رفتن به گرمابه می‌دیدیم که همه جا را با پرچمها، شعارها و چراغها آذین‌بندی می‌کنند. افسری که همراه ما بود در برابر پرسش ما با شادی پاسخ می‌داد که به زودی بزرگترین جشن ملت‌های شوروی، نه تنها ملت‌های شوروی، بلکه جهان که انقلاب کبیر اکتبر باشد، روز هفتم نوامبر (۱۶ آبان) برگزار خواهد شد و مردم ما با همه توان خویش به بهتر شدن آن کمک می‌کنند... ما هم تا آنجا که امکان داشت، ساختمان و سالن ناهارخوری را با شعارها و گلها زینت بخشیدیم... سرانجام شب برگزاری جشن فرا رسید و سرگرد میرونوف و سرهنگ آذر پیرامون این «بزرگترین انقلاب بشریت» سخنرانی کردند که سروان آگهی آنها را ترجمه کرد و جامهای نوشیدنی پیاپی به سلامتی این و آن رهبر شوروی خالی و پر می‌شد... و همه به یاری مشروب شادمانه در این جشن شرکت می‌کردند.»^۱

(۱) گماشتگی‌های بدفرجام. ببینید خودباختگی اینان تا چه حد بوده است.

فصل سوم

علت توجه دولت شوروی به آذربایجان و تلاش برای نگه‌داشتن آن در حریم روسیه

آذربایجان در سالهای ۱۳۰۰ الی ۱۳۲۰ از نظر تعداد جمعیت تولید، ثروت، میزان دام، کشاورزی و صناعت مهمترین استان کشور به شمار می‌رفت: یکی از نویسندگان نظامی در مورد آذربایجان می‌نویسد:

«توده بزرگ سکنه کشور در منطقه آذربایجان متمرکز گردیده به طوری که شامل یک‌هفتم کلیه سکنه کشور می‌باشد. در حدود $\frac{۲}{۳}$ از این سکنه [یعنی] قسمت عمده در آذربایجان خاوری سکونت داشته و جمعیت نسبی آنها در این منطقه در حدود ۳۰ نفر در هر کیلومتر مربع است. در صورتیکه در آذربایجان باختری این جمعیت بسیار تقلیل می‌یابد.

«اهالی آذربایجان از نظر هوش و ذکاوت و از لحاظ احساسات میهن‌پرستی نیز در ردیف بهترین سکنه کشور محسوب شده و در ادوار تاریخی کاملاً ارزش و قدر و قیمت واقعی خود را ارائه و بستگی و علاقه خود را به کشور نشان داده‌اند. «در بین سکنه این منطقه مردمان منورالفکر زیاد یافت شده و بسیار جویای تحصیلات و بسط اطلاعات خود می‌باشند.

«در بین دانشجویان کشور ارقام بزرگی را دانشجویان این منطقه تشکیل می‌دهند.

«قسمت عمده سکنه این منطقه به امور ملاکی و بازرگانی اشتغال داشته و سکنه کوهستانی از کشاورزی و حشم‌داری امرار معاش می‌نمایند.

«سکنه منطقه آذربایجان عموماً شیعه و در اصول مذهبی خود بسیار علاقه‌مند و جدی بوده و شاید از سایر سکنه کشور بیشتر در این زمینه پافشاری و

بستگی ابراز می‌دارند.^۱

در آذربایجان در سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۳ به علت استانداری امیرلشکر عبدالله طهماسبی رشته‌ای تغییرات ایجاد شد که احداث چند خیابان جدید در تبریز و شهرسازی در دیگر ولایات استان از آن جمله بود.

اهمیت اقتصادی و بازرگانی آذربایجان در دوره بیست ساله، نه به وسعت و بعد گذشته، بل در معیار محدودی حفظ شد. علت عمده کاهش اهمیت اقتصادی - بازرگانی آذربایجان، محدودیتهایی بود که در شوروی بر امور بازرگانی خارجی وضع شده و قفقاز دیگر به صورت سرزمینی در بسته و پشت پرده آهنین درآمد بود.

گرچه در طی دهه اول سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ شمار فراوانی از ایل سالاران سرکش و تالانگر منکوب شدند و کسانی همچون اسماعیل آقا سیمیتقو، که در دهه پیش از آن مرتکب جنایات و غارتگریهای وحشتناکی شده بود، به قتل رسیدند، با این همه شکنندگی روابط حاکم میان دولت و عشایر از سویی و دولت و مردم از دیگر سو به خوبی حس می‌شد.

رویدادهای مرزی متعددی پیوسته سرحدات ایران و شوروی را دچار اغتشاش می‌ساخت. از سال ۱۳۱۳ دولت شوروی عده پرشماری از ایرانیان مقیم قفقاز و فرزندان آنان را که در شوروی بزرگ شده بودند، به ایران بازگرداند. در میان این عده کم نبودند افراد دوره دیده و مجرب و کارآموده‌ای که بویژه برای شعله‌ور ساختن آتش انقلاب کمونیستی، به سلک مهاجران بازگردانده شده درآمد بودند. به عنوان نمونه، دهها تن از سلسله جنبانان و آتش‌بیاران در امور فرقه دمکرات در سال ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۵، مانند غلام یحیی، در زمره این معاودان بودند.

از سال ۱۳۱۶ پس از تقسیمات جدید سیاسی کشور آذربایجان شرقی، از نظر تقسیم‌بندی اداری، دارای دو شهرستان تبریز و اردبیل شد. شهرستان تبریز شامل بخشهای تبریز، بستان‌آباد، آذرشهر، مرند، شبستر، ارسباران و خداآفرین، و شهرستان اردبیل شامل بخشهای اردبیل، سراب، اجارود، مشکین‌شهر، آستارا و خلخال بود.

شهر اورمیه (که رضاییه نامگذاری شده بود)، مرکز استان آذربایجان غربی و شهرهای مهم آن مراغه، میاندوآب، ماکو، خوی، سلماس، مهاباد بود. بزرگترین شهر آذربایجان از نظر جمعیت تبریز بود که ۲۴۶۰۰۰ نفر جمعیت داشت. شهر اردبیل

(۱) رزم‌آرا، جغرافیای نظامی دو استان آذربایجان خاوری و باختری در دو مجلد.

۷۵۰۰۰ نفر جمعیت داشت. بسیاری از بخشها دارای دهستانها و آبادیهای پراکنده بودند که در مجموع در هر بخش جمعیت فراوانی به چشم می خورد. به عنوان نمونه، بخش ارسباران، که مرکز آن اهر، فقط ۱۴۰۰۰ نفر جمعیت داشت، در مجموع دارای جمعیتی نزدیک به ۲۰۰۰۰۰ نفر بود. سراب ۱۱۰۰۰۰ نفر، مشکین شهر ۱۰۰۰۰۰ نفر و خلخال ۱۲۰۰۰۰ نفر جمعیت داشت که به صورت پراکنده و غیرمجمع در دهستانها و روستاها زندگی می کردند و این طرز پراکندگی جمعیت نشان دهنده تفوق شیوه زندگی کشاورزی و شبانی بر زندگی شهری بود.^۱

طبعاً شماری چشمگیر از ساکنان غیرمجمع را عشایر و ایلات آذربایجان تشکیل می دادند که چادر نشین یا اوبه نشین بودند و از راه دامپروری و تربیت چهارپایان و مواشی روزگار می گذراندند. ساکنان آذربایجان را، مرکب از ترک، تات، کرد، ارمنی، کلدانی، یهود، بالغ بر سه میلیون نفر تخمین می زدند.

عده بی شماری از ایلات و قبایل که در اوبه ها ساکن بودند، در تابستان به بیلاق و در زمستان به قشلاق سفر می کردند. در تابستان در مراتع و چمنزارها استقرار می یافتند تا اغنام و احشامشان بتوانند در علفزارها به چرا مشغول شوند و در زمستان در روستاها و دشتهای قشلاقی در زیر چادر زندگی می کردند.

ایلات شکاک، کاردار، ترکی، میندان، سیدان، سورچی، سرحاتی، ماماشر، منگور زری زاء، بک زادگان دشت و بک زادگان بنار از مهمترین طوایف ساکن در غرب آذربایجان بودند.

وضعیت کشاورزی صنعتی و اقتصادی

در سالهای پیش از شهریور، آذربایجان همچنان انبار غله کشور به شمار می آمد و مقدار فراوانی از محصول گندم آن به دیگر مناطق ایران ارسال می شد. میزان کشت گندم آن ۳۵۰۰۰۰ تن، میزان کشت جو ۱۷۰۰۰۰ تن و میزان تولید برنج در آن، ۵۰۰۰ تن بوده است. در سال ۱۳۲۰ وجود دو میلیون رأس گوسفند، ۸۰۳۳۰۰ رأس بز، ۲۰۰۰۰ رأس اسب و مادیان، ۸۰۰۰۰۰ رأس گاو و ۲۰۰۰۰ رأس شتر در آذربایجان گزارش داده شده بود.^۲

(۱) علی رزم آرا، جغرافیای نظامی ایران، آذربایجان خاوری، صص ۴۶ تا ۴۹.

(۲) رزم آرا، همان منبع.

شوروی با صدور معادل یازده میلیون و پانصدقران قند، سیصد هزار قران شیشه، صد و شصت و دو هزار قران ظرفهای چینی، چهارصد و هشتاد هزار قران اجناس خرازی در صدر صادرکنندگان به آذربایجان قرار داشت. آذربایجان از نظر اقتصادی تنها صادرکننده مواد کشاورزی و دخانی و کانی به کشورهای همسایه بود. کشمش، توتون، نمک، کشمش ارومیه معروف به سبزه (که برابر یک میلیون تومان آن به شوروی صادر می شد)، در ردیف اول صادرات آذربایجان قرار داشت. ترکیه خریدار عمده توتون آذربایجان بود که آن را به کشورهای دیگر صادر می کرد. در عین حال، قماش و پارچه های پنبه ای و ادویه هندی، از بغداد و از طریق همدان به آذربایجان می رسید. در غالب شهرهای بزرگ آذربایجان کارخانه های کوچک شعریافی دایر بود. محال آلان برآغوش مرکز نخریسی بود و در هریس از بلوک آلان برآغوش قالیهای نفیس بافته می شد. شهر تبریز از نظر صنایع دستی، بویژه ساختن سلاحهای گرم و سرد سنتی معروف بود. در شهر تبریز چند کارخانه اروپایی مانند کبریت سازی و نخریسی دایر بود و تعداد ۲۰۰ کارگاه قالیبافی کوچک نیز به کار اشتغال داشتند. قالیها و قالیچه های تبریز به مصر و استانبول و ایالات متحد آمریکا صادر می شدند.

بنا به گزارش کنسول بریتانیا در تبریز، در سال ۱۳۱۶ «دین و مذهب عمده فکر غالب بر مردم آذربایجان را شکل می بخشید و هیچ گونه اثری از افکار انقلابی یا جداسری مشهود نبود.»^۱

به دلیل سوابق دردناک سلطه روسهای تزاری و تاخت و تاز یغماگرانه ترکان عثمانی در دهه های واپسین قرن نوزدهم و دو دهه نخستین قرن بیستم، وطن پرستی و علایق ملی و احترام به مرکزیت باعث گرایش آذربایجانیان به وحدت ملی و میهنی می شد. اما حضور معاودان از قفقاز و وجود شماری از مبلغان ورزیده کمونیست - گرچه تا حدود زیادی زیر نظر پلیس و تأمینات بودند - افکاری را به طور ضعیف و پراکنده تقویت می کرد. این گونه هسته های کمونیستی که وحدت زبان با ترکان قفقاز را تبلیغ می کردند، گهگاه می توانستند بر نمونه هایی ناهنجار و البته نادر از گفته های غیرمسئولانه ای که به غلط یا روی عمد به شوونیسم فارسی و ایرانی تعبیر می شد تکیه کنند و بهانه های لازم را به دست آورند.

باید افزود، آذربایجان در سالهای سلطنت رضاشاه پهلوی به وسیله استناداران و

(۱) بنگرید به لویز فاوست، بحران آذربایجان، ترجمه کاوه بیات.

فرماندهان لشکری که مالک جان و مال و ناموس مردم بودند و اغلب به شکل خشنی اعمال قدرت می‌کردند، اداره می‌شد.

عبدالله مستوفی، یکی از استانداران اخیر آذربایجان که مردی نویسنده و با دانش، اما لغزخوان و بدزبان و تندخو بود، گفته‌ها و شوخیهای گاهی باعث رنجش مخاطبان می‌شد. او با ادای کلمه‌ای زشت و نامناسب در مورد مردم آذربایجان، موجبات رنجش و نقار شدید بعضی از مردمان تبریز را فراهم ساخته بود و بذر مسمومی که وی سهواً در زمین مستعد نارضایی و کدورت افشانده بود، سالها بعد میوهٔ مشثوم خود را به ثمر رساند و برای مدتی مدید دستمایه‌ای تبلیغاتی به دست مترصدان فرصت داد.

با وجود این، باید اذعان داشت بدزبانی عبدالله مستوفی، که بسیاری از نویسندگان چپ در سالهای اخیر بدان اشاره کرده و آن را نشانه‌ای از احساسات برتری‌جویانه و تحقیرآمیز نسبت به ترکها پنداشته‌اند، به دلایل متقن، ناشی از بداندیشی مرحوم مستوفی نسبت به مردم شریف آذربایجان نبوده و تنها دنبالهٔ سابقه‌ای تاریخی در دربار قاجاریه است.

در دربار قاجاریه میان میرزایان و منشیان و مستوفیان دربار، که اغلب فارس زبان و از مردمان عراق، یعنی نواحی مرکزی ایران، بویژه پیرامون تهران و قم و گلپایگان بوده‌اند، با ترک‌زبانان تبریزی اختلاف و رقابت وجود داشت و هر دو گروه یکدیگر را به باد اتهام و انتقاد و غیبت می‌گرفته‌اند.

با آمدن مظفرالدین‌شاه از تبریز در سال ۱۳۱۴ ه.ق. / ۱۲۷۵ ه.ش. پس از کشته شدن ناصرالدین‌شاه - ترک‌زبانان در دربار تهران قدرت و نفوذ و اعتباری افزونتر یافتند، و بجز اتابک امین‌السلطان و شماری از خاصان که از پیشتر در دستگاه دربار و دولت بودند، محلی برای خدمت رجال عراقی (تهرانی و ایران مرکزی) در دربار باقی نماند.^۱

(۱) می‌گویند حاجب‌الدوله که پرده‌دار و به اصطلاح رییس تشریفات دربار مظفرالدین‌میرزا ولیعهد در تبریز بود و پس از آمدن شاه جدید به تهران ترقی مقام یافته و پست حاجب و پرده‌دار و رییس تشریفات یا ایشیک آقاسی مظفرالدین‌شاه را در تهران احراز کرده بود چون از ترکهای تازه‌وارد بود دستور داشت اجازه ندهد رجال دربار ناصرالدین‌شاه به ارک سلطنتی وارد شوند و خودی نشان دهند، زیرا قرار بود کلیه مقامات و مناصب بین همان اطرافیان ولیعهد که همراه او به تهران آمده بودند تقسیم شود.

حاجب‌الدوله که مردی خشن، بدزبان و کم‌سواد بود در یکی از مراسم رسمی جلو در قصر ایستاد و همهٔ مقامات قدیم را که برای شرفیابی می‌آمدند، از ورود باز می‌داشت. روش او این بود که هرکس از راه

چند سال بعد، با صدراعظم شدن عبدالمجید میرزا عین‌الدوله، عنصر ترک‌زبان به کلی بر عنصر فارس و عراقی غلبه کرد. تا اینکه در قیام مشروطه‌خواهان، که در سال ۱۲۸۸ ه.ش. به ثمر رسید، از نفوذ ترکها کاسته شد و عناصر غیرترک، نظیر سپهدار تنکابنی و سردار اسعد بختیاری، و به تبع آنان، شمار فراوانی از غیرآذربایجانی‌ها در دستگاه دولت راه یافتند.

اختلاف میان عنصر ترک و غیرترک در دربار قاجار در ادوار پیش از ناصرالدین‌شاه هم وجود داشته است. مثلاً در دوره سلطنت محمدشاه قاجار، حاج میرزا آقاسی، صدراعظم، طوایف ماکو و مراغه را طرف توجه قرار داد و آن جماعت چنان قدرتی در پایتخت یافتند و در مردم‌آزاری و نهب اموال دولتی و ایجاد مزاحمت برای مردم عادی و کسبه چندان پیش رفتند که در مذمت آنان و حامی بلندپایه‌شان منظومه‌ها سروده شد و آن منظومه‌ها در تاریخ به ثبت رسید.

برای رقابت و کشمکش پنهانی میان عنصر ترک و ایران مرکزی، که ناشی از جاه‌طلبی‌های درون درباری و قوم و خویش و طایفه‌گرایی بود، نمی‌توان آن سان ارزش قایل شد که آن را به دشمنی میان اقوام غیرترک‌زبان و ترک‌زبان که هر دو عنصر ایرانی‌اند، تأویل کرد؛ اما جای تردید نیست که رگه‌هایی از نفاق و رقابت میان غیرترکها و ترکها در کردار و گفتار و نوشتار مرحوم مستوفی، با وضوح زنده‌ای نمایان می‌شده و قلوب پاک و صاف آذربایجانی‌ها را می‌رنجانده است.^۱

«می‌رسید و خود را معرفی می‌کرد و مثلاً می‌گفت وزیر تشریفات، با صدای غرای خود فریاد می‌زد: «برو آقا، خودمان وزیر تشریفات داریم.» شخص دیگری از راه می‌رسید می‌گفت بنده وزیر تجارت یا وزیر لشکر، حاجب‌الدوله به او هم چنین پاسخی می‌داد.

(۱) هم دشمنان و مخالفان رژیم پهلوی و هم وابستگان بدان نتوانسته‌اند زشتی کردار و گفتار مستوفی را مورد نکوهش قرار ندهند. مثلاً، نویسندگان کتاب «گذشته چراغ راه آینده است» در کتاب خود، به نقل از روزنامه‌های منتشر شده پس از شهریور ۱۳۲۰، اشاره می‌کنند که عبدالله مستوفی، استاندار، در تابستان سال ۱۳۱۹، غله آذربایجان را که در محل خرواری ۳۵۰ الی ۴۰۰ ریال قیمت داشت برای تأمین غله تهران به زور سرنیزه و به قیمت نازل، خرواری ۱۴۰ ریال خرید و تمام آن را به مرکز فرستاد. در فصل زمستان شهر تبریز دچار قحطی نان شد و به ناچار غله گندیده و چند سال مانده‌گرگان را که همه آن متعلق به املاک اختصاصی رضاخان بود، از راه آستارا به تبریز حمل کردند و از قرار خرواری ۶۰۰ ریال به خورد مردم دادند و نان تهیه شده از آرد این گندمها، که فاسد و غیرمأکول بود، باعث بیماری هزاران تن از مردم شد.

غله حمل شده از گرگان به قدری فاسد و غیرمأکول بود که قسمتی از جو آن را فرمانده ارتش تبریز